ویژه‌نامه تبیین شخصیت جامع رهبر معظم انقلاب، آیت‌الله سیدمجتبی حسینی خامنه‌ای - ۳

بخش نخست

روایت فرید

گزیده‌ای از شماره ۲۷ نشریه علمی فرهنگی «خط»



فریدالدین حداد عادل می‌شود برادر خانم آقا مجتبی، یعنی برادر بانوی شهیده زهرا حداد عادل. دایی بچه‌هایشان. او حالا قریب به ۲۹ سال است که از نزدیک شاهد زندگی آقا مجتباست. بخشی از روایت او از زی و شخصیت آقا مجتبی حاصل همین مشاهدات است و بخشی هم مربوط می‌شود به شنیده‌هایش از خواهر. متن پیش رو ویراسته متن پیاده شده صحبت‌های او در گفت‌وگویی حدوداً سه و نیم ساعته با «خط» است. در این گفت‌وگو آقای حداد هم از اندرونی و فضای خانوادگی زندگی آقا مجتبی گفته و هم از بیرونی آن و فضاهای کاری و عمومی‌تر و از این منظر تصویری نسبتاً جامع ساخته از شخصیت و زندگی ایشان.

ساده‌زیست و ساده‌پوش و خوش‌برخورد

عموی شهید ما شیفته آقای خامنه‌ای بود. ابوی هم آقا را می‌شناختند. ولی عموی ما به واسطه مسئولیتی که در زمان جنگ در کرمانشاه داشتند با آقای خامنه‌ای خیلی گره خورده و صمیمی بودند. به حساب همین رفاقت در تابستان سال ۶۰، آقا را با خانواده دعوت کردند به باغ پدر بزرگمان در کرج. برای اولین بار من آقا مجتبای نوجوان را آنجا دیدم. این گذشت تا سال‌ها بعد، یک روز پدرم به من گفت یک مطلبی هست که به نظرم بهتر است فعلاً کسی خبردار نشود. چند وقت پیش یک خانمی بدون اینکه خودش را معرفی کند، آمده مدرسه برای خواستگاری از زهرا. ما هم مخالفیم که زهرا در زمان تحصیل ازدواج کند و گفته‌ایم نه ولی اخیراً متوجه شده‌ام که آن خانم همسر حضرت آقا بوده است. من گفتم زهرا که خوشش نمی‌آید همسر روحانی شود. پدرم گفت: بله این‌طوری می‌گوید ولی حالا برویم جلو، بگوییم بعد از کنکور ببایند ببینیم چه می‌شود. ایشان زمان خواستگاری معمم نبود و خیلی ساده‌زیست و ساده‌پوش بود همین‌طور خوش‌برخورد و کم شوخی.

حاج آقا اگر وقت داشتند، تقریباً همه کارهای خانه را انجام می‌دادند. ایشان به یک معضل جدی در فامیل تبدیل شده بود!... خانمم به من می‌گفت؛ پسر رهبر است، مجتهد است و درس خارج هم می‌گوید، بچه هم عوض می‌کند ولی تو یک بار بچه‌هایت را عوض نکرده‌ای... واقعاً در رفتارش اندکی تبختر و تکبر نیست.

اقامت کوتاه در قم

خواهرم از حفاظت خیلی بدش می‌آمد زمان نامزدی می‌گفت چکار کنیم این گرفتاری را؟ خوش به حال شما که آزادانه می‌روید و می‌آیید...

اول ازدواج، خواهرم به آقا مجتبی گفت: من نمی‌خواهم قم بیایم. آقا مجتبی هم گفتند؛ من طلبه‌ام و درس می‌خوانم و درس می‌دهم؛ اگر می‌شود چند ماهی بیایید و بعد تصمیم بگیریم. مخالفت خواهرم دو سه دلیل داشت؛ یکی اینکه در تهران دانشجو بود، دیگر اینکه کارش هم در تهران بود، دلیل بعد اینکه خانواده‌اش هم این‌جا بودند.

خلاصه این‌ها چند ماه قم بودند و چون خواهرم راضی به زندگی در آنجا نشد حاج آقا برگشتند تهران و روش دیگری را انتخاب کردند. ایشان سه،چهار روز قم بود و دو سه روز آخر هفته تهران بعدها که بچه‌ها به دنیا آمدند، صبح می‌رفت قم و شب بر می‌گشت؛ ولی به احترام خانمش خانه‌شان را به قم نبردند.

زندگی پسر رهبر

زندگی آقا مجتبی بسیار طلبگی و ساده است. در قم که بودند خانه ساده و وسایل محدودی داشتند. کف خانه هم تنها با موکت مفروش بود. وقتی هم که برگشتند به تهران رفتند و در یک خانه ۸۰-۷۰ متری ساکن شدند. خواهرم در مدرسه کار می‌کرد و خرد خرد فرش ماشینی و مبل راحتی تهیه کرد. مبل سبزرنگی بود. با شوخی به خواهرم می‌گفتم آخر این چه رنگی است گرفته‌ای؟! و این‌طور سر به سرش می‌گذاشتم. یک بار خواهر بزرگ‌ترم گفت: فرید درباره این مبل حرف نزن! زهرا بعد از مدت‌ها پول جمع کرده مبل خریده و تو مدام به رنگش گیر می‌دهی. او هم اذیت می‌شود، قبول کردم. حالا بعد از بمباران این مبل بزرگ‌ترین چیزی است که از آن خانه باقی مانده است! ما اما بچه شمیران هستیم. سال ۵۰ در پاسداران خانه داشتیم. پدربزرگ ما به لحاظ مالی در وضعیت خوبی بود. لذا سختی این زندگی برای خواهرم چند برابر بود. باور کنید حاج آقا اگر حقوق سر ماه خانمش نمی‌آمد زندگی‌شان نمی‌چرخید؛ در صورتی که می‌گفتند اسب دارد، ویلا دارد و بچه‌هایش در انگلستان به دنیا آمده‌اند. در مجموع سختی‌ها و محدودیت‌های زندگی‌شان زیاد بود. پسر رهبر باشی و نتوانی با زن و بچه یک آبمیوه فروشی بروی! وقتی مسافرت می‌روی این قدر محدود باشی! یادم هست یک بار رفتیم شمال یک جایی بودیم نزدیک ساحل. گفتم حاج آقا بیا برویم توی آب ولی قبول نکردند. گفتم خب بیایید با لباس توی آب برویم. خلاصه رفتیم و بعدش بچه‌ها ریختند توی آب و حاج آقا، جوان‌های فامیل را حسابی آب داد. دو سه ساعت توی آب بودیم. آن روز عینک حاج آقا گم شد؛ فقط یک شیشه‌اش پیدا شد. این شیشه را جلویش می‌گرفت و کتاب می‌خواند. می‌گفت چرا من عقلم را دادم دست تو؟ سه روز است این شیشه را این‌طوری گرفته‌ام تا کتاب بخوانم. آنجا حاج آقا یک حرفی زدند که شاهد آن سختی و محدودیتی است که می‌گویم؛ گفتند: آقا فرید من یادم نمی‌آید که در دریا شنا کرده باشم. بچه کوچک‌شان آن قدر ذوق کرده بود که پدرش آمده کنار دریا که تا چند وقت تعریف می‌کرد. کمی که بالنده‌تر شد، گرفتاری‌ها و کارهای سخت و غامض دفتر به کارهایشان اضافه شد. اختلافات مسئولین عالی‌رتبه و کارهایی از این قبیل به ایشان سپرده می‌شد.

جگرکی

یک شب رفتم منزل‌شان گفتم بلند شوید برویم بیرون. حاج آقا را می‌دانستم که نمی‌آیند. گفتم: زهرا خانم شما بیایید برویم. یک جگرکی سراغ دارم که پاتوق من است؛ با خانواده خودم هم آنجا می‌روم. بیا امشب برویم آنجا. گفت: من بدون شوهرم نمی‌آیم. اصرار کردم ولی قبول نکرد. من خیلی برایم سؤال است که چرا زهرا شهید شد؛ واقعاً حسودی‌ام می‌شود. احساس می‌کنم یکی از دلایلش این بود که حاج آقا را هیچ‌وقت تنها نمی‌گذاشت. خلاصه آن شب بچه‌ها را بردم جگرکی. فردا صبح حاج آقا تماس گرفتند. گفتند: آقا فرید بابت دیشب خیلی زحمت کشیدید! فقط تماس گرفته بود تشکر کند. گفتم: بابا من دایی بچه‌های شما هستم. ایشان مقید بود که حتماً تشکر کند. یکی دیگر از محدودیت‌هایشان این بود که در مناسبت‌ها نمی‌توانستند کنار بچه‌هایشان باشند. بچه‌های اول دبستان را بردیم فوتبال بازی کنند بعد قرار شد هر پدری با بچه‌اش بیاید. گفت: آقا فرید من نمی‌توانم این عبا و عمامه را بردارم و با پدرهای دیگر فوتبال بازی کنم. گفتم من به جای تو می‌روم و بازی می‌کنم. یادم می‌آید مادر بزرگ ما فوت کرد و ایشان نتوانست در ختم شرکت کند. بعد از مراسم برای تک‌تک فرزندان مادر بزرگم با دست خط خودشان نامه جداگانه نوشتند و عذرخواهی کردند. چون ایشان مادر شهید بود، نوشته بودند: من محروم شدم از شرکت در این مراسم؛ إن‌شاءالله دست ما را در آن دنیا بگیرد.

برای به دنیا آمدن اولین فرزندش در بیمارستان رسالت، چون ایشان ملبس نیامده بود، کاپشنی که مادرم برایمان آورده بود را پوشیده بود و جفتمان شبیه به هم بودیم. ایشان وقتی در بیمارستان چرخید، کادر بیمارستان فهمیدند که پسر رهبر است. ایشان رفت بیرون کاری انجام دهد و من آمدم داخل. یک دفعه نگهبان گفت حاج آقا ارادت داریم، مبارک باشد. چه سعادتی! من را با ایشان اشتباه گرفته بود. من هم چیزی نگفتم چون می‌دانستم اذیت می‌شود اگر دورش شلوغ شود. همان لحظه ایشان از کناری آمد و یک خنده‌ای کرد به این معنا که تو گیر کرده‌ای و رفت بالا توی بخش.

کارِ خانه

حاج آقا اگر وقت داشتند، تقریباً همه کارهای خانه را انجام می‌دادند. ایشان به یک معضل جدی در فامیل تبدیل شده بود! بچه عوض می‌کرد، بچه را حمام و دستشویی می‌برد، با اینکه روحانی بود. ساک بچه را جابه جا می‌کرد، سر کالسکه را می‌گرفت، به بچه غذا می‌داد، همه کار می‌کرد. خانمم به من می‌گفت؛ پسر رهبر است، مجتهد است و درس خارج هم می‌گوید، بچه هم عوض می‌کند ولی تو یک بار بچه‌هایت را عوض نکرده‌ای. واقعاً در رفتارش اندکی تبختر و تکبر نیست. مثلاً پای کتری بزرگ خانوادگی می‌نشیند و چای درست می‌کند. وقتی سینی هم دست می‌گرفت برای تعارف چای جز در مقابل نامحرم که محدودیت داشت سینی را به هیچ‌کس نمی‌داد. بعد از چای هم استکان‌ها را جمع می‌کرد و می‌شست. این را هم بگویم تا متوجه این نکته شوید؛ موقعی که زخمی از زیر آوار بیرون آمدند، گفته بودند من نمی‌روم تا تکلیف خانمم معلوم شود. نهایتاً به بهانه خطرات امنیتی و احتمال بمباران دوباره ایشان را از آنجا بردند.

چشمت را بگذار روی پای مادرت

حاج آقا قواعد سختی در عبادت و زندگی برای خودش تعریف می‌کرد، ولی اصلاً به خانواده تسری نمی‌داد؛ یعنی این سختگیری شخصی به هیچ وجه به خانواده تحمیل نمی‌شد؛ ابداً. مثلاً دخترش در مدرسه فوتبال بازی می‌کرد. هروقت با هم بودیم که نامحرم نبود، دخترش به طور جدی فوتبال بازی می‌کرد؛ یعنی تا این اندازه آزادی عمل به آنها می‌داد. خودش شب زنده‌داری و روزه‌های مفصل داشت ولی خانواده تحت فشار قرار نمی‌گرفت. خیلی هم مراقب بود که بچه‌ها تا جای ممکن نفهمند معنای اینکه پدر بزرگشان رهبر است یعنی چه. حاج آقا مجتبی یک رفاقتی با بچه‌هایش داشت. در مورد پسرش دیده بودم یک مطلب مهم را یواش‌یواش و ذره‌ذره می‌نوشانید تا مبادا سختگیری کرده باشد.

در کل یک تربیت آرام و ملایم مذهبی داشتند و دارند. بخشی از آن که برای من جالب بود به ادب دینی برمی‌گشت. یک‌بار جشن تولد مادرم بود و ایشان هم بودند. گفت: می‌خواهی بهترین کار این مجلس را تو انجام دهی؟ گفتم: آره. گفت: چشمت را بگذار روی پای مادرت.

چشم قربان!

به طرز عجیبی ذوب در آقا بودند. به صورت تعبدآمیزی نسبت به آقا واکنش نشان می‌دادند. مثلاً یک‌بار دست به سینه جلوی آقا ایستادند و گفتند: چشم قربان! آقا فرمودند: این‌طور عمل نکن. حاج آقا مجتبی می‌گفتند: من عقیده و نگاهم این‌طوری است. به طرز افسانه‌ای هم به مادرشان علاقه‌مند هستند. حاج خانم الان مریض‌اند. حدود ۲ سال پیش دیدم خیلی توی فکر است. پرسیدم حاج آقا چه شده؟ گفت مادرم مریض است. خیلی نگرانم، خیلی! گاهی می‌رفت منزلشان و هرگونه خدمتی که یک شخص بیمار لازم دارد را انجام می‌داد. صبیه‌های آقا البته بیشتر بودند ولی ایشان هم مضایقه نمی‌کردند. چون من با مادرم همکار هستم گاهی بحثمان می‌شود. خواهرم می‌گفت: آقا مجتبی نسبت به مادرش جوری تعبد و ادب دارد و با مهربانی و محبت رفتار می‌کند که اصلاً قابل تصور نیست.

ایشان دست و پای مادرشان را می‌بوسد و اگر مادر ناراحت باشد، مجلس را ترک نمی‌کند تا علت ناراحتی را بفهمد. زهرا داشت من را نصیحت می‌کرد! همسر آقا خیلی مظلوم بودند. شیفته‌وار علاقه‌مند به آقا بودند. پای این زندگی بودند و کاملاً پذیرفته بودند این سبک زندگی را. دلشوره آقا را داشتند. و خیلی هم با هم راحت بودند. یک‌وقتی پدرم منزل آقا دعوت بودند. آقا گفته بودند: فرید هم بیاید. در نتیجه در آن مجلس من بودم و آقا مجتبی و دکتر حداد و خود آقا. ناهار دعوت بودیم. سر سفره غذا کم بود. آقا گفت: ببخشید من یادم رفته بود بگویم مهمان دارم. به اندازه دو نفر و نصفی غذا هست؛ این را با هم سر کنیم. حاج آقا مجتبی از یک جایی به اندازه یک پرس و نصف دیگه‌ای هم غذا آورد. آقا گفت: لازم نبود این کار را کنید؛ با هم همان را می‌خوردیم.

بعد بحث شد که خانم‌ها وقتی مرد مهمان دارد و خبر نمی‌کند چه سختی می‌کشند. آقا گفتند یک فصلی در زندگی‌شان از این اتفاقات می‌افتاده است. فرمود: ما قرار گذاشته بودیم وقتی غذا درست می‌کنیم، اگر شش نفر هستیم برای هشت نفر درست کنیم که اگر مهمان داشتیم غذا باشد. لذا همیشه غذای شب قبل را هم داشتیم و حسنش این بود که دیگر به مشکل مهمان‌های ناخوانده نمی‌خوردیم. خانواده هم به این قصه عادت کرده بودند و ناراحت نمی‌شدند. حاج خانم در مبارزه خیلی سفت پای کار آقا ایستاده بود. انس آقا با خانواده همسرشان کمتر از خانواده خودشان نبود؛ خصوصاً در کنار حاج محمد آقای خجسته خیلی به ایشان خوش می‌گذشت...

زندگی آقا مجتبی بسیار طلبگی و ساده است. در قم که بودند خانه ساده و وسایل محدودی داشتند. کف خانه هم تنها با موکت مفروش بود. وقتی هم که برگشتند به تهران رفتند و در یک خانه ۸۰-۷۰ متری ساکن شدند. خواهرم در مدرسه کار می‌کرد و خرد خرد فرش ماشینی و مبل راحتی تهیه کرد. مبل سبزرنگی بود. با شوخی به خواهرم می‌گفتم آخر این چه رنگی است گرفته‌ای؟! و این‌طور سر به سرش می‌گذاشتم.

خاطرات «جرد کوشنر» داماد دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور آمریکا - ۳۴

نقطه تماس نمایندگان کشورهای خارجی

دفتر پژوهش‌های مؤسسه کیهان



ترامپ در طول مبارزات انتخاباتی از من خواسته بود تا نقطه تماس نمایندگان کشورهای خارجی باشم که گهگاه با ما تماس می‌گیرند. من موافقت کردم، با این فرض که این یک مسئولیت جزئی در فهرست در حال رشد وظایف من است، اما در طول دوره انتقال، زمانی که ما شروع به دریافت صدها درخواست ملاقات از مقامات بلندپایه دیگر کشورها کردیم، این وظیفه بسیار سنگین‌تر شد. دولت‌های خارجی برای ریاست‌جمهوری ترامپ برنامه‌ریزی نکرده بودند و در تلاش بودند تا با تعدادی از افرادی که در خارج از واشنگتن بودند ارتباط برقرار کنند.

ماه‌ها قبل از آن، هنری کیسینجر [۱]، وزیر امور خارجه و مشاور امنیت ملی تاریخی در زمان رؤسای جمهور ریچارد نیکسون [۲] و جرالد فورد [۳] را ملاقات کردم. نصیحتی که او در آن زمان به من داده بود، اکنون حتی صادقانه‌تر بود: «ترامپ در مورد مسائل مهمی صحبت می‌کند که نادیده گرفته شده‌اند و باعث عصبی شدن رهبران خارجی می‌شود. به این رهبران اطمینان ندهید. در حال حاضر، همه آن‌ها در حال ارزیابی مجدد هستند. آن‌ها در حال تهیه فهرستی از زمینه‌های ارتباطی خود با آمریکا هستند و تعیین می‌کنند چه چیزی دارند که نمی‌خواهند از دست بدهند و برای حفظ آن چه چیزی را حاضرند از دست بدهند. این امر ایالات متحده را در موقعیت مذاکره بهتری قرار می‌دهد.» او همچنین به من هشدار داد: «مراقب باش در هر کشوری با چه کسانی تعامل می‌کنی. رابطه با شما اعتبار ارزشمندی در پایتخت است. با دقت انتخاب کنید می‌خواهید این قدرت را به چه کسی بدهید.» در یکی از چندین تماسی که رهبران خارجی برای تبریک با ترامپ داشتند، او با شینزو آبه [۴]، نخست‌وزیر ژاپن صحبت کرد. آبه به ترامپ گفت دوست دارد با او ملاقات کند. با افتخار، ترامپ از او برای بازدید از برج ترامپ دعوت کرد. بلافاصله پس از آن، دنیس مک‌دوناف [۵]، رئیس ستاد اوباما، با من تماس گرفت و توضیح داد معمولاً رئیس‌جمهور منتخب به دلیل احترام به فرمانده کل فعلی، ملاقات با رهبران خارجی را رد می‌کند. او به من گفت: «یک رئیس‌جمهور در یک زمان.» من پیام را به ترامپ منتقل کردم. او گفت: «پروتکل‌ها را فراموش کنید.» این یک معامله بزرگ نیست. این فقط یک ملاقات است. اگر رهبر ژاپن بخواهد برای دیدن من نیمی از جهان را طی کند، خوشحالم که با او ملاقات می‌کنم.»

ترامپ همچنین از تسای اینگ ون [۶]، رئیس‌جمهور تایوان تماسی دریافت کرد. این تماس هنجار دیپلماتیک را شکست و چینی‌ها آن را به‌عنوان چالشی برای سیاست چین واحد [۷] خود تفسیر کردند که ادعا می‌کرد تایوان یک استان چین است نه یک کشور مستقل. چینی‌ها خشمگین بودند، یکی از دیپلمات‌های عالی‌رتبه خود را برای ملاقات با تیم ما فرستادند: یانگ جیچی [۸]، مدیر کمیسیون مرکزی امور خارجه [۹] بود.

برای جلوگیری از شلوغی و رگبار دوربین‌ها در خارج از برج ترامپ، تیم انتقال امنیت ملی توصیه کرد که چینی‌ها باید به دفتر من در خیابان پنجم شماره ۶۶۶ بیایند. قبل از ورود چینی‌ها، پیتر ناوارو [۱۰]، یک استاد سابق عجیب‌وغریب که من او را پس از خواندن کتاب مرگ توسط چین [۱۱] به‌عنوان مشاور تجاری کمپین استخدام کردم، اصرار داشت از خوشامدگویی به آن‌ها در خودروی‌شان اجتناب کنم. کاری که من به‌عنوان حسن نیت انجام داده بودم. ناوارو مصمم بود چنین حرکتی توسط چینی‌ها به‌عنوان ضعف تعبیر می‌شود. وقتی آن‌ها رسیدند، یانگ از روی متن خواند، در حالی که یک مقام رده دوم چینی با دقت به من نگاه می‌کرد تا واکنش من را بسنجد. سومین مقام چینی در همان نزدیکی نشسته بود و یادداشت‌برداری می‌کرد. هنگامی که یانگ به نقطه بحث در مورد تایوان رسید، با چهره‌ای عبوس به بالا نگاه کرد و خط‌مشی سختی ترسیم کرد: «تمامیت ارضی چین غیرقابل مذاکره است.» پس از جلسه، ناوارو از سرویس مخفی خواست تا دفتر را برای یافتن ابزار جاسوسی تفتیش کند.

جان هس [۱۲]، مدیر اجرایی شرکت هس [۱۳] و استیو شوارتزمن [۱۴]، بنیان‌گذار گروه بلک‌استون [۱۵]، از من خواستند تا با چندین مقام بلندپایه سعودی که مشتاق تقویت روابط خود با ایالات متحده پس از بروز فاجعه در خاورمیانه در زمان دولت قبلی بودند، ملاقات کنم. وقتی فلین، بنن و من در نیویورک با هیئت کوچک سعودی به رهبری دکتر فهد بن عبدالله تونسی [۱۶] ملاقات کردیم، آن‌ها توضیح دادند که با اوباما در مورد مواضع او در مورد تعدادی از چالش‌ها در منطقه از جمله سوریه، داعش، ایران و یمن رویه پرتنشی داشته‌اند - و مشتاق بودند که رابطه‌ای جدید و امیدوار به سازنده‌تر بودن با دولت ما آغاز کنند. من و بنن سرسخت بودیم. ما به سعودی‌ها گفتیم آن‌ها باید حمایت مالی از تروریسم را متوقف کنند، سابقه خود را در مورد حقوق زنان بهبود بخشند، هزینه ارتش خود را بپردازند و شروع به برداشتن گام‌هایی برای همکاری با اسرائیل کنند. اگر آن‌ها متعهد به پیشرفت واقعی در این اهداف نباشند، ما علاقه‌ای به ایجاد رابطه نداریم. فهد به ما اطمینان داد تغییرات در حال انجام است و از اصلاحاتی که آن‌ها قصد انجام آن را دارند بسیار شگفت‌زده خواهیم شد.

این پادشاهی یک رهبر جوان جدید به نام محمد بن سلمان [۱۷] داشت که در زبان عامیانه با نام MBS شناخته می‌شد، او می‌خواست عربستان سعودی را متحول کند. آن‌ها با برنامه‌ای برمی‌گشتند تا نشان دهند چگونه می‌توانیم با هم پیشرفت کنیم. وقتی با ده‌ها مقام خارجی، از بوریس جانسون [۱۸]، وزیر امور خارجه تازه منصوب‌شده بریتانیا گرفته تا بورگه برنده [۱۹]، وزیر امور خارجه نروژ و سفیر روسیه، تعامل داشتم، دیپلماسی را بدون کلاس و معلم یاد گرفتم. هیچ کتاب قانونی برای موفقیت یا افسر تش ریفات وجود نداشت تا تعاملات ما را هدایت کند. وقتی روابط جدیدی در تجارت ایجاد کردم، قبل از نشان دادن داشته‌هایم، زمانی را صرف گوش دادن و یادگیری می‌کردم و در اینجا نیز رویکرد مشابهی را در پیش گرفتم. پس از اینکه ترامپ رکس تیلرسون [۲۰]، مدیر اجرایی نفت اکسون [۲۱] را به‌عنوان وزیر امور خارجه انتخاب کرد، من بیشتر پرونده‌ها را تحویل دادم و خیلی زود توجه خود را به سایر مسائل داخلی معطوف کردم که مایه آرامش بود.

پانوشت‌ها:

۱- Henry Kissinger
۲- Richard Nixon؛ ۳۷مین رئیس‌جمهور آمریکا
۳- Gerald Ford؛ ۳۸مین رئیس‌جمهور آمریکا
۴- Shinzō Abe
۵- Denis McDonough
۶- Tsai Ing-wen
۷- One China policy
۸- Yang Jiechi
۹- Central Foreign Affairs Commission
۱۰- Peter Navarro
۱۱- Death by China
۱۲- John Hess
۱۳- Hess Corporation
۱۴- Steve Schwarzman
۱۵- Blackstone Group
۱۶- Dr. Fahad bin Abdullah Toonsi
۱۷- Mohammed bin Salman :MBS
۱۸- Boris Johnson
۱۹- Børge Brende
۲۰- Rex Tillerson
۲۱- Exxon oil executive

فصل ۱۸

هر شخصی علاوه بر عزیزانش می‌تواند به دوستان خوب و واقعی‌اش مباهات کند، کسانی که وقتی به آن‌ها نیاز دارد همیشه در کنارش خواهند بود، کسانی که وقتی به او نیاز دارند همیشه در کنارشان خواهد بود؛ دوستانی نه با مسئولیت‌پذیری محدود، بلکه دوستانی که رفاقتشان به چیزی وابسته نیست، همچون کسانی که هرگز پنهان نمی‌شوند و در روزهای دشوار هم تسلیم نمی‌شوند. من می‌توانم با افتخار بگویم که پنج دوست در ذهن و جان دارم که به من کمک کردند، از من حمایت کردند و در هر دوره و هر موقعیتی مرا دوست داشتند و به همان اندازه در مواقع آشفتگی در کنارشان بوده‌ام. و این واقعیتی تغییرناپذیر است. آنچه را که آن‌ها برایم انجام دادند، از یاد نخواهم برد و همیشه در خدمتشان خواهم بود. خانه‌ام به روی آن‌ها باز است، حضور آن‌ها همیشه خوشایند است و خانواده‌ام آن‌ها را دوست دارند، گویی از پوست و گوشت‌شان بودند.

من می‌توانم با افتخار بگویم که پنج دوست در ذهن و جان دارم که به من کمک کردند، از من حمایت کردند و در هر دوره و هر موقعیتی مرا دوست داشتند و به همان اندازه در مواقع آشفتگی در کنارشان بوده‌ام... این پنج تن نزدیک‌ترین و عزیزترین دوستان من، اشخاص مورد علاقه من، خانواده دوم من هستند.

این پنج تن نزدیک‌ترین و عزیزترین دوستان من، اشخاص مورد علاقه من، خانواده دوم من هستند

یهودا آلبوهر

اولین بار او را در سن شش‌سالگی در مدرسه «تخکمونی» در اورشلیم دیدم. او اندکی قبل با خانواده‌اش از مقدونیه آمده بود و من، به‌عنوان اسرائیلی قدیمی فکر می‌کردم که باید از او دفاع و به او کمک کنم تا جذب شود. به او پیوستم و این آغاز دوستی اعجاب‌انگیزی بود که پیوسته تا این روز ادامه داشته است. یک دوستی حقیقی در حدود هفتاد سال.

خانه والدین من خانه دوم یهودا بود و بالعکس. هرگز بورکی که مادرش درست می‌کرد را فراموش نخواهم کرد. گاهی اوقات به دنبال بهانه‌ای می‌گشتم تا نزد یهودا بروم چون که شکمم قار و قور می‌کرد و در مورد بورک خوش‌عطر و طعم خانه آلبوهر رؤیاپردازی می‌کردم.

بعد از جنگ استقلال راهمان از هم جدا شد. یهودا مجموعه وظایف را در شاباک و موساد تکمیل کرد و در آن چهارچوب به مأموریت‌های سری بسیاری بر روی کره زمین رفت. اما ارتباط میان ما از راه دور هم حفظ شد. زمانی که از ارتش اسرائیل خارج شدم و برای خودم مسیر تجارتی را تدوین کردم که بعدها در آن متمرکز شدم، به یهودا مراجعه کردم و به او پیشنهاد دادم تا با هم در آن مسیر برویم. خوشبختانه او موافقت کرد و شرکت «تجارت خارجی نیمرودی با مسئولیت محدود» را تأسیس کردیم که در صادرات کالا و دانش به ایران تخصص داشت. تقسیم کار بین ما این‌گونه بود: من روابط را ایجاد می‌کردم و یهودا که در تصادف رانندگی کشته شد، نابود شود.

اسحاق ناوون

اسحاق با احساسات شدید، آشفتگی من به‌عنوان یک جوان را درک کرد، من را تشویق، تقویت و راهنمایی کرد و به من اعتماد و شور و شعف بخشید. امری به این مهمی، فراموش‌نشدنی است.

پدرم فوت کرد و خانواده‌مان که فقیر بود، با مشکل امرار معاش مواجه شد. به توانایی‌هایم برای حمل این بار سنگین بر شانه‌های جوانم اطمینان نداشتم. اسحاق ناوون شرافتمندانه، از روی دلسوزی و نوع‌دوستی مرا ترغیب کرد و مرا به قوای ذهنی لازم تجهیز کرد.

در بیست سال فعالیتم در تهران مکاتبات مداوم را حفظ و حتی دفعات بسیاری با یکدیگر ملاقات کردیم. همیشه می‌دانست چطور مرا تقویت و تشویق کند تا به فعالیت‌هایم ادامه دهم و ایده‌های جدید را به پیش ببرم. زمانی که برای بازدید به تهران آمد، برنامه بازدید منحصربه‌فرد و مهمان‌نوازی ایرانی به سبک خاص خانواده نیمرودی برایش مهیا کردم. در گردش‌هایی که مسئول مدیریت تجاری شرکت بود. هم‌زمان با کار مشترک، رفاقت شگرف بین ما و دو خانواده ادامه داشت. این امر نادری است که شخصی این‌قدر زیاد در درجات خوبی ستایش شود: با پشتکار، منطقی، دانا، محتاط، دوست‌داشتنی، آرام، کارآمد، وفادار. و این بسیار ظالمانه است که دنیای یک چنین خانواده باارزشی به دلیل فقدان پسرش، زنده‌یاد «رون» در خیابان‌های ایران ترتیب دادیم در خاطرات مشترک غرق شدیم. فراموش نخواهم کرد که چگونه در حین گشت‌وگذار همدیگر را در تنخ می‌آزمودیم. فصل‌های کامل در مزامیر و غزل‌های سلیمان را حفظ می‌کردیم. بخش‌های سلیخوت و اشعار لادینو را آواز خواندیم، چنان که آوای خوش اسحاق طنین می‌انداخت و مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. زمانی که به پنجمین رئیس [رژیم] اسرائیل انتخاب شد از من خرسند نبود.

من و ربکا همسر مرحومش «اوفیرا» را خیلی دوست داشتیم و همیشه از گذراندن وقت با او لذت می‌بردیم. تعجب کردیم وقتی معلوم شد به سرطان مبتلا شده است.

در مدت زمان مقابله با بیماری کنار خانواده ناوون بودم و هر آنچه که در توان داشتم انجام دادم تا از درد و رنجشان کم و کمکی به آن‌ها کنم. به همان اندازه اسحاق، زمانی که دخترم روتی کشته شد، با آغوش محبت‌آمیز و کلمات تسکین‌دهنده در کنارم بود. او تردید نکرد و در زمانش به زندان «معاسیاهو» رفت تا عوفر را ملاقات و در دوره دشوارش او را دلگرم کند.

من و اسحاق همیشه لذت می‌بردیم که با یکدیگر بنشینیم، دوره خدمتمان در «هاگانا» و «شای» را یادآوری کنیم، بخش هفتگی تورات را بحث، آیات را تحلیل و ارتباطات حقیقی را بیابیم، داستان‌های افسانه‌ای از دوره خانه پدری را به یاد آوریم و گفت‌وگو را با ضرب‌المثل‌های عربی چاشنی‌دار کنیم.

رحاویا واردی

من رحاویا را برادر می‌بینم. آنچه که با هم گذراندیم تنها چند تجربه است. جز او هیچ کس موفق نشد مرا آن‌قدر عمیق بشناسد. من با همه وجود رحاویا را دوست دارم و با همه رگ‌های جانم به او گره خورده‌ام.

کار نظامی چشمگیری داشت. کمکش به کشور خیلی بزرگ است و تا به امروز ممنوع است تا درباره کارهایی که انجام داده صحبت شود، در مورد اقداماتی که پایه‌گذاری کرد و عملیات‌های مهمی که پیرامون آن‌ها دستور داد. او از گردان‌های جوان در «کفر ویتکین» شروع کرد و سپس به پالماخ پیوست، دوره فرماندهی جوخه را در «جوارا» گذراند و در کیبوتص‌های یاگور، عین هاشوفت، مشمار هاعمک ایلون، حانیتا و رمت یوهانان خدمت کرد. پیش از جنگ استقلال، رحاویا در مجموعه عملیات‌ها و فعالیت‌های پالماخ شرکت کرد: «شب پل‌ها [عملیات مارکولت]»، «شب باراکا فولد» و پیاده کردن مهاجران غیرقانونی از کشتی. سال ۱۹۴۶ برای کار در شای در منطقه شارون داوطلب شد و از سال ۱۹۴۸ شروع کرد و تا سال ۱۹۶۳ مجموعه مأموریت‌های قابل‌توجهی را در واحدهای اطلاعاتی مختلف ارتش اسرائیل به اتمام رسانید. اوج آن‌ها فرماندهی بر واحد هوش انسانی بود. سپس تا سمت ریاست بخش جمع‌آوری در آمان پیش رفت و بین سال‌های ۱۹۶۳-۱۹۷۲ رئیس سازمان «اطلاعات و توابع ویژه» در موساد بود.

آخرین سمت رسمی او هماهنگی فعالیت‌ها در مناطق بود که آن را در سال‌های ۱۹۸۲-۱۹۸۳ به اتمام رسانید.

رحاویا برای افسانه‌ها بود. افرادی از نوع او کم هستند. سربازی ماهر، شجاع، حیرت‌انگیز، زیرک، کله‌اش هر لحظه کار می‌کند، او به‌خوبی فرهنگ عربی را می‌شناسد، از پیش می‌تواند روندها را طرح‌ریزی کند، می‌داند چطور در شرایط فشار ایستادگی کند و امور را با آسودگی خاطر در حین عملیات تغییر دهد.

همیشه اطمینان خاطر می‌دهد، همیشه رهبری می‌کند، همیشه به‌عنوان یک نمونه خدمت می‌کند. از این فرد بسیار زیاد آموخته‌ام.

در طول سال‌های خدمتم در ایران حدود دویست نامه از رحاویا دریافت کردم. بیانش فصیح و توانمند و دستخطش گرد و زیباست. او بر اطلاع من از رویدادهای اسرائیل سخت‌گیری می‌کرد، علاقه‌ام به میهن را حفظ کرد و همیشه می‌دانست چطور روحیه و انگیزه‌ام را بالا ببرد.

پس از اتمام خدمت ارتش، رحاویا همراه با من به همه دنیا سفر کرد و در ده‌ها فعالیت شراکت کردیم. او نه‌تنها یک مشاور شگفت‌انگیز است، بلکه فرد مورد اطمینانی است که می‌توان با چشمان بسته به او اعتماد کرد.

او همچنین یک رابط و پل واقعی است. می‌داند چطور بین افراد ارتباط برقرار کند، آموزش دیده تا بر شکاف‌ها پل بسازد، هیچ‌گاه مأیوس و تسلیم نمی‌شود، حتی زمانی که به نظر می‌رسد مأموریت شکست خورده است.

«امید و شکست» خاطرات سال‌ها فعالیت اطلاعاتی - امنیتی یعقوب نیمرودی برای اسرائیل - ۱۱۵

پنج شخص مورد علاقه من

